

صدا

صورت یک معنی

شهریار بیگی

شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

صدا صورت یک معنی

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم

نوبت چاپ اول پاییز یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

جای فرشیوه

شابک نه صد و شصت و چهار / پنج هزار و نهصد و

چهل و دو / بیست و هفت / شش

www.beygi.net

فهرست

دفتر اول صفحه هفت
دفتر دوم صفحه سی و یک
دفتر سوم صفحه پنجاه و پنج
دفتر چهارم صفحه هفتاد و نه
دفتر پنجم صفحه یک صد و سه
دفتر ششم صفحه یک صد و بیست و هفت
دفتر هفتم صفحه یک صد و پنجاه و یک

دفتر اول

به لحظه برگزیده

باور بارور

نام تو را بر زبان بردند
هزار رنگ
هزار صورت رنگارنگ
هزار صورت دل نشین از آن آفریدند

تو پراکنده در هر سو
تو یگانه در همه جا

سروش آغازین
سروده بعد از آن

سروش آفرینش
سروده در راه

پسر كوچك
به کدام سوی می روی
چرا من را به بازی خود راه نمی دهی
چرا من را با خود به فردای خود نمی بری

پسر كوچك
حیات را اکنون چگونه می بینی
روزگار خود را آنگاه
چگونه به سر می بری

و نقشهایی پیوسته
و واژههایی بی قرار

می خواند تا عاشق شود
نگاه می کند تا عشق را دریابد

اعتنایی به ریزش باران نمی کند
ابر و خورشید و آسمان را نمی بیند
لطافت هوا را نیز احساس نمی کند

نگران و دلتنگ اوضاع
و حوادث روزگار است
نگران و دلتنگ از همه آن چیزی ست
که از عهده و قدرت همگان خارج است

برای تو می نویسم
که مرا هیچ وقت
و هرگز ندیده ای
برای تو می نویسم
که تو را هیچ وقت
و هرگز نخواهم دید

گفتن دریغ
افسوس و آه
دیگر ما را
به چه کاری خواهد آمد

هفت

و من به شکرانهٔ این سفر
تمامی هستی خویش را
به هستی بخشید

فراتر از یقین
با یقینی فراتر

صفحة پانزده

در همه سوی
غوطه می خورد

به هر سوی می رود
از هر سوی باز می آید

در هر سحر می خواند خروس به جا و نابجا
در هر غروب می خواند خروس در هر کجا

چشم تو را باز می کند
بر صبح و بر این طلوع
باز به تو می گوید
که امروز روز توست
و فردا روز دیگری ست

و هیچ نقطه ای از آن
بر صفحه ذهن آنان
برجای نماند
همچون و هم زمین
و غبار خاك

همچون اشباحی سرگردان
هم راه باد
به هر سوی
می رفتند
و باز می آمدند

یازده

دست و دهان و چشم ما را بسته اند
نمی گذارند که ببینند

نمی گذارند که دست
از دیده و دهان ما بر گیرند

صفحة نوزده

دوازده

نه
همه چیز را از تو نگرفته اند

هنوز هستی
قلب تو هنوز می تپد

صفحة بیست

سيزده

از گذر تنگ حیات گذشت
آزاد شد

مردم شهر چشم به راه او شدند
مردم این شهر تا به ابد
چشم به راه او باقی ماندند

صفحة بیست و یک

و این عادت هر روزه
باور آن روز انسان بود
بی هیچ چیز
همه چیز را صاحب بود

همه چیز را در همه حال با خود داشت
از هیچ چیز غافل نبود

هستی و هوش مرا در ربوده است

به روی و موی و صورت من بنگر
موی و روی و صورت او را به خود گرفته است

و همگان
و همهٔ مردمان

آنان را هر چه بنامیم
باز آنان را در نیافته ایم
در این میان نیستند
در آن سوی نیز نمی ایستند

شب و روز
پی در پی تکرار می شد
و او باز پی در پی به پای عابران می افتاد
و به آنان التماس می کرد

دستی به او
دست یاری
باور و توانایی می داد
دستی دست او را
از این کار باز می داشت
او را به پای عابری دیگر می انداخت

هیچده

بر روی جنازه خود می گزید
به خود می پیچد
از خود می گزیزد
خواب است
خواب می بیند
یا مرده است

چرا بیدار نمی شود
چرا در بیداری خود را نمی بیند

صفحه بیست و شش

نوزده

راه رفتن خویش را استوار کرده است
دیگر نه به آن می افزاید
و نه از آن می کاهد

از کشت او
داشت او به ظهور می رسد
از برداشت او
کشت او شکل می گیرد

صفحة بیست و هفت

بیست

در این دم
با این ناتوانی
چگونه آن را دریابد
چگونه آن را باز یابد

و پرتوی نودمیده آفتاب
و صبح
که در بستر او آرمیده است

صفحة بیست و هشت

بیست و یک

در آغوش او
همچون خورشیدی در میان خورشیدی دیگرست

نقاب که از چهره خود بر گیرد
آن چهره خود نور عالم است

صفحة بیست و نه

دفتر دوم

به صدای صدا

صدای بی صدا

یک

تنها در چشم من
سرگشته و آشفته و پریشان حال نبود

نگاه من
و نگاه او
حسرت من
و حسرت دیگران

می گفت
با خودتان بپرید
اما همراه خود نپرید
رو به روی آن بایستید
اما رو در روی با آن نشوید

می خواستم که بپرسم چه می گوید
گفت خاموش باش
نپرس

می رود
و اعتبار حیات را
به بی اعتباری مرگ می سپارد

هستی
و هرچه هست
هستی
و هستی دور از دسترس

يك سبد گل در زیر دست
يك سبد گل در زیر سر دارد
يك سبد گل پاهایش بر روی آن
چندین سبد گل در بر و در کنار جوی دارد

روزها گل می فروشد گل فروش شهر ما
در کنار آن جوی و آن درخت
کنار دست و کنار و اطراف ما را گل افشان می کند
شبها با گل و با سبدهای خود به خواب می رود
سبد سبد گل به رویای خود می برد

آغوش خود را برای آخرین بار بگشای
او را دیگر فرصتی باقی نمانده است

آغوش خود را بگشای
پیش از آن که زمانه
تو را نیز از این میان ببرد

شش

گویی از آغاز نبوده است

در فکر خود به خواب می رود

خواب می بیند

خواب می شود

صفحة سی و هشت

هفت

سیر و سلوک
رهگذر
و راه

رو به رو
در برابر دیدگان
در پیش رو
در هر سوی
در هر کجا
در هر کنار

صفحة سی و نه

هفت سوار

هفت مرکب در راه

هفت دلیل و برهان

هفت رهروی شیدا

حرفی درخور آغاز

حرفی درخور اکنون

حرفی درخور انجام

نه

باقی نماند

به گونه ای دیگر پیوست

صفحة چهل و یک

و گوئیا هنوز باقی مانده است
در راه
در افق
در دوردست

و گوئیا هنوز تو را
به دوردست می رساند
تو را به دوردست می برد

هیچ کس نمی داند که چرا سکوت
این گونه سکوت گشت
این گونه بود که به سکوت نشست
اگر چه به آن اعتماد می کنند
اگرچه در تنهایی خود
در سکوت با خود صحبت می کنند

سکوت

که پوشیده است و پنهان

سکوت

که حضور و هستی این باور باقی ماند

قضاوت

قساوت

بی شك مشكل از آن جا آغاز شد
که نوشتن این دو واژه
این گونه همصدا شد
یا شاید از آغاز
قضاوتی در کار نبود
جمله همه قساوت بود
که آن سین را
در پس آن ضاد پنهان کرده بود

صورت تو در آب
صورت تو را باز می نماید
موجی که برگرفته از باد است
صورت تو را
به صورت غوطه ور آب می سپارد

چه کسی آن را می شکند
این شکسته را
چه کسی از نو می سازد

به واسطه وجودش
فراخوانده می شود

نه این چیز
هیچ و پوچ
هیچ ست
نه این چیز
تمامی این چیز
همه چیزست

واژه به واژه
از زبان خود می گوید
از زبان برگ
از زبان ابر
از زبان باران
از زبان باد و آفتاب و آسمان

بسراییم به آواز بلند باور او را
یا به جان بپذیریم جاودانگی آن را

شانزده

این گونه است

باور من

صفحة چهل و هشت

هفده

می خواستم که دوباره شروع کنم
اما دیر بود

رسم دیرینه دل بستن
رسم دیرینه دل کندن

صفحه چهل و نه

آن سوی خاطر او
ایستاده است
به هیأت سنگی
به هیأت گلی
به هیأت پرنده ای
به هیأت مترسکی دیگر

اگر چه شباهت به انسان دارد
انسان نیست
همگان را می ترساند

نوزده

در پیش روی او
نشسته ام
گوئیا مرده است
گوئیا به آن سو رفته است

صدای قلب خود را می شنوم
صدای قلب خود او را نمی شنوم

صفحة پنجاه و یک

چه خوشبخت هستید شما
که از خوشبختی خود بی خبر هستید

هر روز و هر شب
به دنبال بخت گمشده خویش نمی گردید
همچون همگان
با چشمان خیره
به خوشبختی دیگران مات نمی نگرید

بیست و یک

پرنده
پیوسته در پرواز است
ابر
پیوسته در هوا
در راه است

آفتاب
روشن و پایدار می تابد
آسمان
پهنه بی انتهای این اعجاز است

صفحة پنجاه و سه

دفتر سوم

به آب و آفتاب و آسمان

روح و تن و جان

تو خیره ماندی
و او در تاریکی شب گم شد

به پاس آن که نگاه از نگاه او بر نداشتی
شب شدی هم چون صورت شب
نور هزاران ستاره را بر چشم خود انگاشتی

دو

آبی آسمان
میانه درمیان

آبی رویا
میان بی میان

صفحة پنجاه و هشت

آن پایین
وجود معجزه می کند
آن بالا
وجود معجزه می سازد

زیر پاهایمان
بالای سر
بالادست
بالاتر

و گویی این راه به پایان نمی برد
وجود بی زمان آن را

دیروز
امروز
و فردا
خاطره دیروز
خاطره امروز
و ما

خلوص
سادگی رفتار

اگر چه پنهان نیست
اگر چه در نزد همگان هست

شش

به تماشای آنها نشسته است
و شاپرک های سیاه
و شاپرک های رنگارنگ

در خانه آنان
شام نیز در سکوت صرف می شود
هیچ کس هیچ نمی گوید
هیچ کس آرامش هیچ کس را بر هم نمی ریزد

صفحة شصت و دو

آسایش
و فرهنگی
پاداش نيك
آسایش هستی
سلامتی و سرور را
برای همگان آرزو کرد

این گونه سرود
و به دیگر سوی رفت

برای همگان پیامی از دل داشت
همچون به خاک سپردگان
به خواب رفتگان
مردمان زمین را
پیامی دیگر داشت

کاخ را از چشم
به خواب رفته رفتگان می دید
هم چون نوشتن وارانۀ آن
به معنی خاک می پنداشت

و گفتگوی ما
که پاره گنگی ست
که در هر کجا تکرار می شود

با خود می برد ما را به همه جا
اگر چه خود تنها
در گفتن خود تکرار می شود

مهتاب
شب زمستانی
و راه

شیبی تند
روی به سوی بالا
شیبی تند
روی به سوی پایین دست ها

و هر دو سوی راه
و همه مردمان

در يك سوی
تاریکی حاکم است
اگرچه چراغ خانه آنان می سوزد
در يك سوی
چراغ های خاموش هم روشنند
همه خود نور شده اند

برای خود آن را بیان می کند
در برابر آینه ای کوچک
غم و اندوهی بزرگ از آن می سازد

چه سودی دارد به حال او
که او را نیز
این غم و اندوه
عاقبت از میان ببرد

انديشه نيك را ستود
گفتار نيك
كردار نيك را به فرهي سرود

اگر حاضر است
كه سخن او را مي شنود
اگر غايب است
بي شك در جايي
روزي اين سخن نيز
به او باز مي رسد

در خود فرو می رود
در خود فرو می شود
به نام ها می اندیشد
به یادها
و یادمان ها

به نامهای فزاینده شادمانیها
به یادها و یادمانهای شادی افزا

و هزار سال دیگر گذشت
و هیچ کس داستان زندگی مرا نخواند

هم چون نگارنده هزار قصه ناتمام
که گذشت هزاران سال را تنها لحظه ای کوتاه
لحظه ای کوتاه تر از عمر کوتاه ما پنداشت

شانزده

به حال خود رها نمی کند ما را

شگفتی غوطه ور لحظه ها

شگفتی غوطه ور در راه

صفحة هفتاد و دو

در پشت دیوار خانه من
همه نقاب بر چهره خود دارند

بی آن که چهره خود را بنمایانند
پیوسته به این سوی و آن سوی می روند
بی آن که ژرفای حضور خود را به یاد آورند
پیوسته به دنبال هم
به دنبال این لحظه
به دنبال یکدیگر به لحظه بعد می رسند

دایره هستی نیز جزئی از این تصویر
تصوری ناتمام است

یکی از راه می رسد
سهم خود را در این میان ادا می کند
یکی می رود
با رفتنش آن را کامل می سازد

زیر لب آهنگی را زمزمه می کند
هر چند لحظه يك بار می ایستد
لحظه ای سکوت می کند
لحظه ای نمی خواند

به همین صورت ادامه می دهد
به همین صورت
بر روح و روان خود تاثیر می گذارد
به همین صورت می ماند
به همین صورت می گذرد

چرا این چنین کنجاو بود
چرا سرشار از عشق به زیستن
پیوسته درتقلا بود

در بالای سر او
که غیر از آسمان هیچ نبود
در زیر پای او
که غیر از زمین چیزی نبود

بیست و یک

اشاره ای به تقدیر کرد
و گذشت

شتاب نکرد
با شتاب نگذشت

صفحة هفتاد و هفت

دفتر چهارم

به لحظه گشایش

هستی نور

یک

فرا می رسد
و می گذرد

گاه در سفر
لحظه در راه

صفحة هشتاد و یک

چهار گفتار

راوی

و برهن

اسطرلاب هستی

و کلید سعادت

زندانی حیات

و کهن ترین نگارنده و نثر تاریخی

گزیده زندگی

باورِ بارور

و گفت به خود موج دیگر بار
هستم
هستم که دیگر بار می روم

وگر نه این افت و خیز
دیگر نیست
نیست
چگونه خود را موج نام نهد

چهار

بیهوده نبود
که به فصلی دیگر می اندیشید

زمان می رفت
و او می گذشت

صفحة هشتماد و چهار

هست

در این جا به معنی بودن ست

بودن

نمی دانم شاید مقابل نبودن است

نبودن

یعنی نیست در این میان

نیست اگر نیست

خود چگونه سرآغاز این نبودن است

شش

و همه هستی
چندان که در کف دست او نمی گنجد

چندان که به دست نمی آید
چندان که از دست نمی رود

صفحة هشتاد و شش

می جوشد
بخار می شود
به سردی می گراید
آب می شود

نقش ما نیز شاید جز این نیست
نقش ما نیز شاید
نقش این هم سویی نیست

به کردار او می ماند
به اندیشه
به گفتار او

خود را می نویسد
برای خود از آن می گوید

با هفت سخن سرا
یار و هم سخن می شود
هفت بار می میرد
هفت بار زنده می شود

از این سخن بگوی
به آنکه دل از بار غم گران دارد
چون با عاشقان هم دل و هم زبان شوی
بار غم از دل تو بردارند

از باستان از باستان
این گونه بوده است

یقین تو نیست
که آن را باز می سازد
تردید تو نیست
که آن را به فراموشی می سپارد

یازده

او دیگر نبود
و من دیر رسیده بودم

فرصت از دست رفته
دل سوخته

صفحة نود و یکی

مرا فریاد می کشید
و به خود می خواند
و من آن را
نشنیده می انگاشتم

در اعتراف به آن
مرا خاموشی بس
جزای این اعتراف
مرا فراموشی بس

در چرخهٔ حیات
آن نیز می شکفت
آن نیز می پژمرد

شاید رمز زیبایی آن
در کوتاهی عمر آن است
شاید باور ما به آن
حیات ما را از این هم زیباتر می سازد

با گوش جان شنید
با اندیشه روشن به آن نگریست

راه نیکی را در پیش گرفت
برای خود
برای دیگران
سرور و شگفتی و مسرت
سرور و آگاهی سرمدی آفرید

پانزده

در خاطر خسته ام منزل نکرد

رفته رفته رفت

رفت

هرگز بازنگشت

صفحة نود و پنج

شانزده

خود را می جوید
و باز نمی یابد

هستی
هویت خود را می طلبد

صفحة نود و شش

و همه ما
به صورت ساده خویشتن
رجعت خواهیم کرد

از تنهایی خود
خواهیم گریخت
به تنهایی خویش
باز خواهیم گشت

می گفت

حرف من از آن امروز ست

همچون دیروز

همچون فردا

خواه سکوت کنند در برابر آن

خواه به صدای بلند آن را تکرار کنند

خواه بیدار بشوند با شنیدنش در همه جا

خواه با آن به خواب ابدی بروند

نوزده

زمزمه آب
حضور آفتاب
به هم رسیدن جوی و جویبار
حضور و سبزی اطراف
من رهگذر
توی در راه

راه باریک کوهستان
گوسفنداها
بزها
بزغاله ها
مرد چوپان

صفحه نود و نه

در اشتیاق وصف آن
ایستاده است
حرفی
خطی
عبارتی
لفظی که آن را باز گوید نیست

وصف این صفت
در گفتن
در بازگو کردن این واژه ها نیست

بیست و یک

و ما عاقبت رسیدیم
و از سرنوشت
حضور خود را طلبیدیم

همچون جان سبز حیات
همچون حضور سبز کائنات

صفحة صد و یک

دفتر پنجم

به هیچ گاه
در هیچ کجا

هرگز نمی توان آن را به زبان آورد
اگرچه در چشم این و آن
هم این است هم آن

جمله حقیقت این است
که نه این است نه آن

آن را سرود
و چون الماسی گرانبها
در زیر سنگی در خاک مدفون ساخت
موش کوچکی آن را یافت
آن نوشته را با خود همراه ساخت
با خود به همراه برد

عابری از راه رسید
آن را یافت
نه آن شاعر را فهمید از خواندن آن
نه این خدمت بی دلیل آن موش را دریافت

سه

تو
و سالهایی که برای تو باز مانده اند

من
و روزهایی که روزهای مرا باز می شمارند

صفحة صد و هفت

در پشت همه صداها
در پشت هیاهوی این شهر پر صدا
در پشت همه فریادها
غوغای دیروز و امروز و فردا
زمان ایستاده است
سکوت می کند در پشت آن شاید تا به ابد

یا باز شاید
صدایی دیگر را در خود می پرورد

او از نظر دور شده است
او را نمی بینند
او دیگر دیده نمی شود

اوست که صدای بی صدا شده است
اوست که به سکوت پیوسته است

شش

حضور او را نادیده می گیرند
او که خویشتن خویش است

او که هستی همگان
او که رها از خویش است

صفحة صد و ده

هفت

خاص

و عام

تنها

هزاران هزار

خسته نمی شود

تلاش می کند

خسته نمی شوند

هزاران هزار بار تلاش می کنند

صفحة صد و یازده

و رنگ سرخ
در لایه لای آن
پیچیده شده است
پنهان در زیر شبیم
لایه به لایه آن
مرطوب شده است

به گونه او می ماند
که سرخ شده است
به گونه او می ماند
که از اشک چشم های او
مرطوب شده است

به مшти خاکستر می ماند

که باد

به این سو

و آن سو می برد آن را

تمامی آنچه را که اندوخته ایم

تمامی آنچه را که اندوختند در این میان

در این راه

در خود یافته است
و هیچ کس نمی داند چرا

عام به وفور یافت می شود
و برای همین است که عام است
خاص نیست در بین ما به وفور
چرا که بی شک نادر و خاص است

دیگر بار به هم پیوستند
در پشت کهکشان های دوردست
در آن سو
در عدم
همچون دو روح
همچون يك پیکر

و عمقی که به نیستی شباهت دارد

دوازده

و او

و آرزوهای دست نیافته
نهال مبهم آرزویی دیگر در دل
بستر آرزومند خیال
آرزوی از دست رفته

صفحة صد و شانزده

صورت زندگی نیز به همین صورت است

گاه به آرامی صورت می گیرد

و بسیار اندک است

گاه بی نهایت بزرگ است

از این صورت آرام

اندک بهره ای نبرده است

برپایه قوانین طبیعت
استوار بود
حضور آنان در آن روزهای سخت

آنانی که راستی را
به راستی می طلبیدند
آنانی که خشنودی
ارج گزاری
دوستی و ستایش را
برای همگان می خواستند
می طلبیدند

هر چه بودند
هر چه نبودند
در لحظه مرگ با هم بودند

در لحظه ای که نبودند

شانزده

و این راز
من آن را باز می نویسم
تو آن را باز می خوانی

من آن را از بر میخوانم
تو آن را از بر میدانی

صفحة صد و بیست

فراتر

صورتی ساده تر دارد

فراتر

باز نمی تابد

باز نمی تاباند

فراتر

باز نمی ایستد

باز نمی ماند

در حیرت مانده اند

رها می شوند

و به هیأت خود باز می گردند

هیأتی که اگرچه با جانِ گیاه و حیوان

یکسان نیست

اما یکسان و برابر است

می گفت
واقعیت زمین
از آغاز تا به انتها
به اسارت رفتن
بودن در ظلمت مطلق است

چگونه آن را برای بینای نابینا
توصیف کنم
چگونه آن را ببینم
و باز آن را نادیده تصور کنم

بیا
و مهر بورز
که هستی وهم
تتها از گرمای مهر توست
که از هم می گسند

هر سایه تاریکی را
به روشنی تبدیل می کند
هر سنگ بی جانی را جان می بخشد

بیست و یک

از همان راهی که آمده بود
باز گشت

راه را باز شناخت
باز چشم و دل به این راه بست

صفحة صد و بیست و پنج

دفتر ششم

به راه ماندگار

فاصله پا برجا

یک

در توهم و خیال
در واقعیت آشکار
در حقیقتی که از آن
دیگر حرفی در میان نیست
تنها يك حرف
در میان مانده است
هستی

بودن

صفحة صد و بیست و نه

آوازه‌های فراموش شده
آذرگاه خاموش

بوسه بر این آتش می زد
خورشید آن سوی دیوار
تا به دیرگاه غروب
گرمی از گرمای آن می یافت
سرخ‌ی آن را
به خود می خواند
در هنگام هر غروب

به همراه همه چیز
به همراه همگان
به هرکجا می رود
به این سوی می آید
به آن سوی می دود

پیش از آن که من را ترک گوید
پیش از آن که تو را باز جوید

در هیاهوی این شهر
در کنار خیابان
بی صدا دراز کشیده است
گوئیا به جهانی دیگر پای نهاده است

از هیاهوی آن باز نمانده است
در این هیاهوی چگونه است
که باقی مانده است

کودکی مرزی بیکران داشت
من را هر اسی نبود از جان
از هر چه بود و نبود
رها بودم و آزاد

کودکی مرزی نداشت

فراسوی دریافت
و دسترسی
فراسوی شناخت
و باور

بگذار که آن
مرا به خود بپذیرد
از این سوی به آن سوی نبرد
هزار بار نمیراند
هزار بار به دنیا نیاورد

هفت

دو کلمه
بیش تر نمی گوید

پر پریدن
پی پرواز

صفحة صد و سی و پنج

به همین صورت بهتر است
بهتر است که همه چیز به خوبی بگذرد

هر دو به صدای بلند خندیدند
به یاد آوردند
که دیگر زندگی را
به خود سخت نمی گیرند

وقتی برای گریستن نیست

لحظه های مکرر ویرانی

لحظه های مکرر تلاش

ناشناس
در دوردست ایستاده است

آشنا
با خویش در آمیخته است

و باغ میوه
و میوه های رسیده

این تو هستی
که در میان ما نیستی
این تو هستی
که با رسیدن خود
عاقبت از این میان ما جستی

دوازده

تنها زندگی هست
و مرگ
و همهٔ دوستان

تنها زندگی هست
و مرگ
و همهٔ مردمان

صفحهٔ صد و چهل

امروز نيز پرندگان
به راه پيمایی صبح گاهی می روند
در کنار دریاچه مه آلود
پیوسته در تلاش باقیمانده اند

پیوسته مرا به تلاش
مرا برای دیدن خویش
به کنار دریاچه می خوانند

چهارده

به کره خاک آمد
به راه افتاد
به زمین خورد
به خاک افتاد

برخاست از هر بار افتادن
در همه روزهای عمر خود
برنخاست دیگر بار
آنگاه که دیگر نیفتاد

صفحه صد و چهل و دو

و در این حضور شفاف
هستی جای می گیرد

خفته یا بیدار

هست

خفته یا بیدار

پذیرا است

شانزده

حضور آوارهٔ زمان
دگر دیسی
تغییر شکل حیات

مروارید
و قصهٔ تنهایی آن
صدف
و صدای دمیدن در آن

صفحة صد و چهل و چهار

هفده

و تو بودی
و همه جا
روح و تن و جان

آب و آفتاب و آسمان
باور و حیرت و انکار

صفحة صد و چهل و پنج

بی تاب تر از همیشه
از باوری می گوید
که برای همگان
شاید مبهم و نامفهوم باقی مانده است

کلام
و پیام او را
چون گوش فرا می دهند
می شنوند

از یاد برده بودند
که زمین
و مردمان آن نیز
آنان را فریب می دهند

دیگر بار آن را می سازند
دیگر بار آن را
برای زندگی خود برپا می دارند

بیست

با خود به هیچ کجا نمی برم
نه دستانم را
که تهی هستند
نه همراهی دلی را
که دیگر آرزومند نیست

بگذار که این نیز بگذرد

صفحة صد و چهل و هشت

پرنده ای پرید
پرنده ای رفت
چفت و بست قفس را
برای رهایی
دیگر بار شکست

همچون شاعری که
به شعر خویش پیوسته اندیشید
همچون شاعری که واژه تنگ قفس
واژه تاریک زندان را
دیگر در هیچ کجا
در هیچ شعری استفاده نکرد

دفتر هفتم

به بی نهایت خواستن

به بی نهایت توانستن

یک

چطور هستید

آیا بر آن شده اید

که بشنوید

آیا بر آن شده اید

که گوش فرا دهید

صفحة صد و پنجاه و سه

دو

آفتاب آن طرف رود
خواب درخت
تنهایی زمین

غفلت ماه
فصل سرما
غیبت خورشید

صفحة صد و پنجاه و چهار

سه

تتهایی
راه مانءگار
فاصلهٔ پا بر جای

شکل تازهٔ جهان
شکل دیرینهٔ دنیا

صفحهٔ صد و پنجاه و پنج

و من
دانسته یا ندانسته
از عاقبت خود
از عاقبت آنان می پرسیدم

شاید از آغاز می دانستم
اما چرا می پرسیدم

دیگر نیست

ای روزگار
تو نیز او را نخواستی
هیچ گاه
در هیچ کجا

از بازی خسته نمی شوند
هر بار بازی جدیدی را می یابند

شکل بازی نیست که عوض می شود
تنها به آن به گونه ای دیگر می نگرند
تنها آن را گونه ای دیگر می نامند

و او نیز به حیات خویش
ادامه می دهد در آن گوشهٔ تاریک

دیدگان خود را بگشای
همراه او باش
هر گوشهٔ تاریک و تنهایی را
گشایش نوری باش

بی نهایت خواستن
بی نهایت توانستن
دلیل و برهان برای نخواستن
دلیل و برهان برای نتوانستن

چه کسی آن را می سازد
چه کسی آن را تعیین می کند

نه

صورت چهار فصل

شدن

پیوسته

بی درنگ

باغ به باغ

برگ به برگ

صفحة صد و شصت و یکی

آغاز برای ما
در میانه راه است

در میانه آن
که بی آغاز و بی انجام است

در سکوت می نشیند
و به سکوت گوش فرا می دهد

سکوت است که عاقبت
تو را به خود می خواند
سکوت است که عاقبت
تو را به خود باز می گرداند

دوازده

توانایی مهر ورزیدن
بی پایان است

به فریب هیچ کس نمی اندیشد
به انتظار پاداش تو نمی نشیند

صفحة صد و شصت و چهار

سيزده

به دير كهن رفت
در آنجا در سكوت باقى ماند
در آنجا به سكوت تبديل گشت

خود دليل اين رفتن
خود دليل اين سكوت گشت

صفحة صد و شصت و پنج

چهارده

فرصت ناتمام
دوباره او را
از رسیدن باز می دارد

در جستجوی آن فرصت
دوباره می رود
دوباره می جوید

صفحة صد و شصت و شش

پانزده

دیگر جایی برای انتظار نیست

امروز روز زندگی ست
امروز زندگی ست

صفحة صد و شصت و هفت

شانزده

و همواره رازی هست
که تو را به دنبال خود می برد

تو را به حیات می آورد
تو را به تلاش می خواند
تو را از میان می برد

صفحة صد و شصت و هشت

و يك بار هنگامی كه روی به مرگ بودم
مرگ را ملاقات كردم
با صورتی متفاوت
با پوششی مبدل
كه شاید مرا باز نشناسد

مرا برنگزیند
مرا نیز با خود به همراه نبرد

هیچده

همه

در همه جا

سزاوار آفریدن

سزاوار آفریده شدن

سزاوار هم راه بودن

سزاوار هم راه شدن

صفحة صد و هفتاد

نوزده

عاقبت خاموش شد
عاقبت فراموش شد

آیا بیهوده بود
که این گونه به اینجا آمد
آیا بیهوده بود
که این گونه از اینجا رفت

صفحة صد و هفتاد و یک

و آن جمله های کوتاه
شاید تو را نیز باز یابند
شاید دست تو را نیز گشوده سازند
شاید اسباب خوشبختی تو را نیز
برای تو آماده سازند

مهیای شنیدن آن باش
گوش جان
به هر جمله آن بسیار

داستان زندگی امروز آنان
به افسانه ای می ماند
که از دیر باز
برای یکدیگر بازگو می کردند

بی آن که به آغاز آن
توجهی کنند
داستان زندگی خود را نیز
به دنباله آن افزودند

